

بارها تلاش کرده بودم تا مادرم به من بگوید اما هیچ گاه موفق نشدم؛ در مورد ازدواجش! بارها درباره آغاز زندگی مشترک و ازدواجش سوال کرده‌ام اما! همیشه قصه‌های دیگر را با شوق تعریف می‌کند بجز روز ازدواجش. از همان روزها کنجکاوی‌ام بیشتر شده بود و گاهی فکر می‌کردم چطور مادر را راضی کنم تا چیزهایی بفهمم. همین روزها، برای مادرم نامه‌ای نوشته بودم و خواستم با این فرصت، نامه را برایش بخوانم تا یک ارتباط نوستالوژیک باهم برقرار کنیم و او راحت و همدلانه به سوالاتم پاسخ دهد:

«مادر! بزرگ شدن چه زمانی آغاز می‌شود؟ گاهی از زبان تو می‌شنوم که می‌گویی: "تو دیگر بزرگ شدی، باید شبیه آدم بزرگ‌ها رفتار کنی." اما من که هنوز هم احساس می‌کنم کودک هستم. به یاد دارم که در کودکی بیشتر شبیه آدم بزرگ‌ها بودم؛ با ظاهر خنثی و فکرهای عمیق. غم‌های کودکان ام را در دل پنهان می‌کردم و پذیرفته بودم که شاید کودک بی‌مزه‌ای استم که کسی نمی‌خواهد مرا بفهمد. آدم بزرگ‌های اطرافم کودکان شاد و پر نشاط را مورد ناز و مهربانی شان قرار می‌دادند اما! من همیشه احساس می‌کردم شبیه بقیه نیستم. وقتی به مکتب رفتم و هم‌صنفی‌هایم بیگ‌های خرگوشکی و عروسکی داشتند، تو برای من یک بیگ به رنگ خنثی و بی‌رمق خریده بودی آن روز که آن را به من دادی غمگین شدم. رنگ مورد علاقه‌ام آبی بود و دلم می‌خواست مادرم به دلخواه خودم یک بیگ نقش‌دار و خرگوشکی بگیرد اما! نمی‌توانستم به تو بگویم که آن بیگ را نمی‌خواهم. تو همیشه با حس همدلی و درک، ما را تربیت کرده‌ای و هر چیزی که می‌خریدی درست به نظر می‌رسید. یاد نداشتم اعتراض کنم که نه این را نمی‌خواهم. لاف‌در مقابل تو اعتراضی نمی‌کردم، ناخودآگاه می‌دانستم حتماً بیگ‌های خرگوشکی قیمت‌شان زیاد است و گرنه برایم می‌خریدی. هرگز از تو دلخور نیستم؛ تو بهترین مادر دنیایی هرگز ندیدم که گریه کنی. یادم می‌آید پدرم با تو دعوا می‌کرد اما! گریه‌ات را به یاد ندارم. تنها زمانی که اشک‌هایت را دیدم زمانی بود که عزیزانت را از دست دادی. تو به قدری مقاوم هستی که من هرگز نتوانستم به آن اندازه قوی باشم.

گاهی با خودم فکر می‌کنم آیا تو هم در شب‌ها وقتی چراغ را خاموش می‌کنم، گریه می‌کنی؟ شاید عادت کرده‌ای به تجربه‌های تلخی که داشته‌ای و نمی‌خواهی باعث ناراحتی من شوی. اما مادر! می‌دانی؟ من یک ماه پیش بزرگ شدم. شاید به تدریج با گذشت هر سال فکر کنم که سال‌های قبل بچه بوده‌ام اما این بار برای اولین بار احساس کردم بزرگ شده‌ام. آن شب که دلم به شدت گرفته بود و عشق در دلم شعله‌ور بود تا ساعت‌های دوی شب بیدار ماندم. بغض سنگینی بر گلویم نشسته بود و نفسم بند آمده بود. به ناچار از رختخواب بلند شدم و بیرون رفتم. زیر نور ماه بغضم ترکید و ناله‌ای غریبانه سر دادم. اگر تو آنجا بودی دلت آتش می‌گرفت.

روی تخت حویلی نشسته بودم و تلاش می‌کردم بی‌صدا گریه کنم. ای کاش می‌توانستم به راحتی جلوی چشمانت اشک بریزم، چون تو نماد شجاعت برای من هستی و می‌دانم حتی آغوش بی‌آنکه هیچ کلمه‌ای بگویی تسلای دلم می‌شود. اما جرأت این کار را نداشتم؛ تو از غمم صد برابر بیشتر ناراحت می‌شدی. فکر می‌کنم حالا که توحس می‌کنی رفتارم کودکانه است و شبیه دخترهای دیگر نیستم پس هنوز هم دوست‌داشتنی و با مزه‌ام؛ دختر سرشار از نشاط که درکی از دنیای بزرگ‌ترها ندارد. مادر! من هنوز هم بچه‌ام. بچه‌ای که کودکی‌اش را زندگی می‌کند؛ بچه‌ای که بی‌باک و نافرمان است و نمی‌خواهد کسی از بزرگ شدنش خبر داشته باشد می‌خواهم تا تو استی بچه باشم چون حس آدم بزرگ بودن را دوست ندارم. وقتی فکر می‌کنم حق با توست و دیگر بزرگ شده‌ام، دلم می‌گیرد، خودم را تنهای تنها احساس می‌کنم. انگار دیگر نباید به تو نیازی داشته باشم ولی من که به تو نیاز دارم به وجودت، به صدا کردنت، به نام‌های مختلفی که هر روز از سر شیطنت‌ام آبی، ننه، مادر صدایت می‌کنم. مگر کس دیگری جز تو به ادا و اطوار کودکانه یک دختر بیست و سه ساله، توجه می‌کند؟ برای دیگران خیلی مسخره است و دیوانه بنظر خواهم رسید برای همین است که هنوزم بچه‌ام و راستش را بخواهی نمی‌خواهم بزرگ شوم.

\*\*\*\* او در دوازده سالگی به عقد پدرم که مردی مسن بود درآمد و خود هیچ رضایتی از این ازدواج نداشت. این موضوع برایم بسیار مهم است، زیرا می‌دانم که واقعیت‌هایی که پشت این داستان نهفته است تلخ و وحشتناک است.

مادرم را زنی می‌بینم که تا این‌جای زندگی‌اش پر از مبارزه و فاجعه‌ها بوده، اینکه می‌خواهم در موردش بنویسم برای این نیست که او مادرم است؛ برای اینست که او نمونه‌ی زنی است که تا امروز با تمام بی‌انصافی‌ها دوام آورده، فداکاری کرده و کسی نامی از او نبرده، مهربان بوده اما! کسی متوجه نشده و وظیفه‌اش شمرده است. برای حفظ آبروی خانواده و زندگی‌اش کار کرده و به چشم کسی نیامده است.

زنی که در خانواده، فداکاری‌هایش مسئله‌ی بزرگی نیست و همین‌طور در جامعه، طوری نادیده گرفته می‌شود که انگار هویت مستقل ندارد: در تذکره، نام مادر ذکر نمی‌شود، مادری که مستقیماً از بطن خود انسان را دنیا می‌آورد. آیا این‌ها بی‌انصافی نیست؟

زن کیست؟ چرا فقط موجود احساساتی شناخته می‌شود؟ مگر احساسات ویژه‌گی انسانی نیست؟ اگر این احساسات زن‌ها نمی‌بود و مثل مردها احساسات شان را کنترل می‌کردند، بازهم مادرهای مهربان می‌داشتیم؟ فکر می‌کنم بسیاری از واقعیت‌ها و تجربه‌های مادرم می‌توانند الهام‌بخش باشند به همین دلیل می‌خواهم تمام جزئیات سرگذشتش را بفهمم، و به این باورم که داستان زندگی او شایسته‌ی روایت کردن است، با تمام این کنجکاوی احساس، احترام و عشق به او، می‌خواهم بدانم چطور با شرایط سخت زندگی‌اش روبرو شده و چه درس‌هایی از این تجربیات آموخته است. روبه‌روی مادرم نشستم هرچند بارها قصه‌های کودکی‌اش را شنیده‌ام اما این‌بار می‌خواستم صحبت را به سوی روزی ببرم که نامش را عروسی گذاشته‌اند؛ روزی که برای من رازآلود و تلخ و سنگین است. نمی‌دانم چرا چنین اشتیاقی برای شنیدن از آن روز دارم. تنها از روی کنجکاوی نیست، چیزی فراتر از فهمیدن است حس گنگ که با اندوه در هم تنیده. حس می‌کنم باید از این روایت چیزی را بیرون بکشم شاید برای خودم شاید برای مادر شاید برای آن دختر بچه‌ای که هنوز در اعماق وجود مادر زنده است. اما چطور می‌شود از ازدواج یک کودک با مردی که از او سال‌ها بزرگ‌تر است قصه‌ای خوش ساخت؟ کجای این روایت می‌تواند لبخند داشته باشد؟ نوشتن از تجربه‌ی کودکی که یکبار مادر شد به لحاظ احساسی برایم بسیار سخت است بنا بر این از این قصه‌ی کودکی‌اش که همیشه با اشتیاق می‌گفت شروع کردم: شیوع سرخکان در دایکندی به روایت مادرم:

حدود پنج سال داشتم که زمستان سرد و سخت بر قریه ما سایه افکند. تب سرخکان در حال گسترش بود و قریه به شدت دچار تلفات می‌شد. در آن زمان، نه واکسنی وجود داشت و نه داکتری که بتواند به کمک بیاید. همه جا هیاهو بود و کودکان یکی پس از دیگری، به بیماری مبتلا می‌شدند. ما هم در خانه‌ها زیر لحاف‌های گرم پنهان شده بودیم و خبری از همبازی‌های مان نداشتیم. دلم به شدت تنگ شده بود؛ دلم می‌خواست با بچه‌ها بروم هیزم جمع کنم یا مال و مواشی را به چراگاه ببرم و بازی کنم.

تمام زمستان را در بستر گذراندم. مادرم با وجود شایعاتی که درباره نذر و «خون کردن» برای بیماراران می‌گفتند، برای من و برادرانم یک بز را ذبح و گوشتش را بین مردم تقسیم کرد. او گردن گرفته بود که اگر ما بهبود یابیم، یک گاو هم قربانی کند. بالاخره بهار آمد و آن زمستان لعنتی با تمام فلاکتش گذشت.

با اجازه مادرم به بیرون رفتم تا دوستانم را ببینم. مملکت، آغا و ابوذر، دوستان صمیمی‌ام بودند. با خوشحالی به مادرم گفتم که می‌روم پیش آن‌ها بازی کنم. اما او لحظه‌ای سکوت کرد و گفت که آن‌ها نیستند. با اصرار گفتم که می‌روم پیدایشان می‌کنم، ولی مادرم گفت آنها دیگر پیدا نمی‌شوند. در آن لحظه حیران مادم و سپس به واقعیت پی بردم؛ آن‌ها دیگر زنده نبودند. سرخکان لعنتی آن‌ها را با خود برده بود.

بعدها با گذشت زمان که به کوه‌ها می‌رفتم تا هیزم جمع کنم یا آب از چشمه بیاورم، زن کاکایم که سه فرزندش را یک شب به خاک سپرده بود، به من کنایه می‌زد: «عزراییل هم تو را خوش نکرده.» حس می‌کردم که همه زنان قریه به مادرم حسودی شان می‌شود. احساس ناامنی می‌کردم حتی با اینکه کودک شوخ و سرسخت بودم. یک روز در حال بازی بودم که بچه‌ها به سمت یک پرنده کوچک اشاره کردند. همه ما عاشق گرفتن آن پرنده بودیم. علی، یکی از بچه‌ها، فریاد زد که پرنده در سوراخ دیوار رفته است. تعجب کردم که چرا علی خودش نمی‌خواهد آن را بگیرد، اما با اعتماد به نفس به سمت سوراخ دویدم. دستم را به آرامی درون دیوار بردم و گرمایی حس کردم. وقتی دستم را بیرون کشیدم، دوباره خواستم آن را درون سوراخ فرو ببرم که ناگهان متوجه زبان مار شدم. متوجه شدم که علی، به گفته مادرش سوراخ مار را به عنوان لانه پرنده نشانم داده بود تا بلکه اینگونه در اثر نیش مار، بمیرم و سوز دل مادرهای داغ دیده را با مردنم کم کنم. ترس و ناامیدی به سراغم آمد فهمیدم که زنده ماندنم بعد از سرخکان بالای بعضی‌ها خوش نمی‌خورد اما؛ یک چیز با ارزش را دانستم که در زندگی گاهی اوقات، انسان‌ها و چیزهایی که به نظر بی‌خطر می‌آیند، می‌توانند خطرناک باشند و باید همیشه محتاط باشیم و سریع اعتماد نکنیم. \*\*\*

گفتم: «مادر، تو همیشه از جشن آتش‌الغوج می‌گفتی. همان جشن که مادر کلانت برگزار می‌کرد. آیا هنوز هم یادت هست؟»، چشمانش درخشان شد و لبخندی بر لبش نشست. «اره، یادش بخیر! مادر کلانم چهار تا آتش روشن می‌کرد و

همه اعضای خانواده دور هم جمع می‌شدیم. ما از روی آتش می‌پزدیم و او با صدای بلند می‌گفت: "بدی‌ها دور و خوشی‌ها درون!". با خودم گفتم: چقدر این رسم زیباست!

گفتم: «چقدر این رسم قشنگ بوده. حالا چرا آتش‌الغوج نمی‌گیریم؟»، مادرم با نگاهی غمگین، گفت: «تنها مادر کلان من بود که این رسم را نگه داشته بود. او از آخرین زنانی بود که با وجود مخالفت‌های مردان قریه، به این رسم باور داشت. آن‌ها می‌گفتند با این کار کافر شمرده می‌شود و ملاها هم مردم را منع کرده بودند. اما مادر کلانم همیشه نواسه‌هایش را آخر سال جمع می‌کرد و آتش‌الغوج را برگزار می‌کرد تا بدی‌ها بسوزند و خوبی‌ها بیایند.» در آن لحظه، شجاعت مادرکلان برایم تجلی یافت. زنی که در برابر فشارهای اجتماعی ایستاد و به ارزش‌های خود پایبند ماند.

به مادرم گفتم: «چقدر مادر بزرگ شیرینی داشتی! او طرز فکر انتقادی‌ای داشته و به‌رغم اینکه ملاها موضوع را مذهبی جلوه داده بودند تا مردم با انجام آن رسم احساس گناه کنند بلکه از اجرای آن رسم جلو‌گیری شود! او زن مقاومی بوده! درست مثل خودت که برایم نماد شجاعت و زنانگی هستی.» مادرم ادامه داد: «مادرکلانم زن نجیبی بود، بسیار با سرشته و ملاحظه‌گر.» من هم دلم پر زد برای تجربه‌ی یک‌بار برگزاری آتش‌الغوج، از مادرم خواستم که امسال آتش‌الغوج برگزار کند، تا با بدی‌ها خداحافظی کنیم و به خوبی‌ها سلام بدهیم. \*

داشتم از قصه‌های مادرم لذت می‌بردم که یاد ازدواج کردن مادرم در کودکی‌اش افتادم، گفتم: چقدر این داستان‌ها برایم جذاب بود، کودکی‌ت چقدر خوشایند و پرخاطره بوده، اما زمانش خیلی کوتاه بوده مگر نه؟ مادرم گفت: «اره، جبر روزگار بود. اگر فقر و تنگ‌دستی نبود، اینطور نمی‌شد.»

حالا که مادرم پنجاه سالش است، به درک عمیق‌تری از انسان‌ها و روش‌های برخوردشان با رنج‌ها رسیده است. او گله‌وار صحبت نمی‌کند و همه اتفاقات را جبر روزگار می‌داند. بازهم موفق نشدم که در مورد ازدواجش بگویم اما این بار در مورد ازدواج عمه ام گفت در مورد حق گرفته شده‌اش از تصمیم‌های زندگی‌اش: روایت سرگذشت عمه‌ام از زبان مادر: غلام، پسر بچه یتیمی بود که در پی پناهی از تنهایی، به خانه پدر بزرگم کریم خان (پدر بزرگ نویسنده) که بزرگ محله بود پناه برد. پدر بزرگ دو پسر و یک دختر زیبا به نام زهرا داشت. وقتی زهرا به سن جوانی رسید، از آجایی که پدر بزرگ به بودن و کار کردن غلام در خانه‌اش عادت کرده بود، تصمیم ظالمانه‌ای گرفت و دخترش را به عقد غلام درآورد. غلام که چهره خوش‌آیندی نداشت به «سیاه‌مار» مشهور بود و هیچگاه در دل زهرا جایی نگرفت.

زهرا از این تصمیم دلگیر بود، اما نمی‌توانست حرفی بزند. در آن زمان خواسته‌ی زنان در نظر گرفته نمی‌شد و تصمیم‌ها به سرعت گرفته می‌شدند. او به ناچار به این وصلت تن داد، هرچند قلبش پر از غم بود و این ازدواج بار سنگینی بر دوش او باقی ماند. غلام اما عاشق زهرا بود. مدام از او مراقبت می‌کرد و در تلاش بود تا عشقش را نشان دهد. هر بار که زهرا می‌خواست جایی برود غلام با احترام کفش‌هایش را پاک کرده و پیش پایش می‌گذاشت غلام می‌خواست نشان بدهد که چقدر به او اهمیت می‌دهد.

روزی خبر رسید که غلام باید به امر دولت به سربازی برود. زهرا با شنیدن این خبر خوشحال شد و آرزو کرد که او پس از خدمت بازنگردد، شاید این‌گونه لحظه‌ای از بار زندگی و تحمل او رها شود. اما دوری زهرا برای غلام سخت بود. در دلش غم تنهایی ریشه می‌زد. غلام در سربازی، روزها را به یاد زهرا می‌گذرانید و در ذهنش او را در حال انجام کارهای روزمره تصور می‌کرد؛ می‌دید که زهرا در کنار چشمه نشسته و آب می‌برد، یا مشغول پختن نان است. شاید هم با بچه‌ها در حویلی بازی می‌کند. قلبش پر از عشق و اندوه بود گاهی از دلتنگی زیاد به دوستان سربازی‌اش می‌گفت: «خدا می‌داند زهرا همین حالا چه کار می‌کند» و یک به یک، تصوراتش از روزمره‌گی‌های زهرا را می‌گفته است... اما گویا سرنوشت با غلام یار نبود، غلام در سربازی بیمار شد و دور از چشم زهرا جان سپرد.

خبر مرگ او را به زهرا رساندند. مردم می‌گفتند که غلام، تنها به خاطر عشقش به زهرا جان داده است. زمان گذشت و زهرا جوان با چهار فرزندش به زندگی ادامه داد. در این میان، او با مردی آشنا شد که از ثروتمندان محله‌شان به حساب می‌آمد. این بار خواست که با احساساتش و میل خودش تصمیم ازدواجش را بگیرد. دلش پر از آرزو و امید، به آغوش مردی پناه برد که به او وعده‌ی زندگی پر از شادی و محبت را داده بود. زهرا در آن خانه کار می‌کرد، گلیم می‌بافت و مانند دیگر زنان درگیر روزمرگی‌های زندگی بود. اما زود متوجه شد که وعده‌های شوهرش با واقعیت فاصله زیادی دارد. مردی که به او امید بسته بود به شدت او را زیر ظلم و شکنجه قرار می‌داد. روزها با درد و رنج می‌گذشت. هر روز لت‌وکوب و بی‌رحمی، بخشی از زندگی روزمره‌اش بود. زیر شکنجه‌ها، بینی‌اش شکست و قلبش روز به روز بیشتر از عشق و محبت خالی

شد.

زهرا (عمه‌ام) هیچگاه نتوانست عشق را بطور واقعی تجربه کند. شاید در واقعیت زندگی، حسرت تجربه عشق برای زنان برای همیشه باقی بماند. شاید عشق همین تصوراتی که در خیالات مان می‌پروانیم باشد و قرار نیست هیچ گاه به واقعیت بپیوندد. شاید عشق یک توهم است، شاید عشق یک توهم است.

\*\*\*

بعد از این همه کلنجار رفتن، بعد از شنیدن و باز شنیدن روایت‌هایی که لابه‌لای سکوت و نیمه‌حرف‌ها پنهان ماند تازه فهمیدم چرا مادرم هیچ‌وقت نخواست از روز ازدواجش بگوید. برای او آن روز نه آغاز که فاجعه بود نقطه‌ی پایانی بر کودکی‌ای که هیچ‌وقت مجال زیستن نیافت. حالا می‌فهمم آن همه حاشیه‌روی آن همه پرهیز از اصل ماجرا فقط برای دور زدن زخمیست که هنوز بعد از سال‌ها به کوچک‌ترین اشاره‌ای تیر می‌کشد. انگار هر واژه‌ای از آن روز باری است که روی شانهاش دوباره سنگینی می‌کند و مگر می‌شود فاجعه را بی‌درد به زبان آورد؟ وقتی ازدواج انتخاب نه که اجبار باشد آغاز عشق نه که پایان کودکیست مگر می‌شود چیزی جز زخم از آن به جا بماند؟ حالا یقین دارم ازدواج بدترین تجربه‌ی زندگی مادرم بوده.

و من که هنوز جوانم برای اینکه مادرم را بفهمم و از سطح فهم به هم‌دلی برسم می‌خواهم خودم را به جای او بگذارم تصور می‌کنم در کوچه‌ام با بچه‌های یازده دوازده ساله بازی میکنم ناگهان پدرم می‌آید آرام اما قاطع دستم را می‌گیرد چیزی نمی‌گوید مرا از بازی جدا می‌کند به خانه می‌برد. آن‌جا جمعی نشسته‌اند چادری سفید روی سرم می‌کشند صدای صلوات بلند می‌شود و من... ازدواج کرده‌ام. تصورش هم برایم سخت و نفس گیر است دارد قلبم فشرده می‌شود ذهنم گیج می‌رود روحم می‌لرزد می‌خواهم گریه کنم فریاد بزنم می‌خواهم رو به تو کنم و بگویم: مادر چطور باید صدايت کنم؟ مادری که هنوز کودک بود وقتی مادری بر او تحمیل شد؟ چطور فراموش کنم که بدن نحیف تو تن سپرد به سرنوشتی که هیچ‌گاه انتخابش نکردی؟ صدای تو را می‌شنوم. صدای ناله‌ی دختری که پشت حجله پنهان شده و زمزمه می‌کند: مادر... تو کجایی؟ چرا من را به این مرد سپردید؟ پدر، از تو می‌ترسم از خشم تو از آن دست‌هایی که گیسوان مادرم را با چوئی بلندش می‌کشیدند. مرا دوست نداشتید؟ چرا هیچ‌کس نپرسید من چه می‌خواهم؟ خدایا...

کاش خواب باشد. کاش بیدار شوم... بیدار شوم... بیدار... و بیداری خودش تلخ‌ترین قسمت این لحظه است من گریه کردم.... حالا از این همه پافشاری‌ام برای شنیدن در مورد آن روز از خودم شرم‌نده‌ام. نمی‌دانم خوب بود که دانستم یا بد. فقط می‌دانم قلبم سنگین است؛ برای تو برای خودم و برای زنانی که این روایت را می‌خوانند و خاطره‌ی خودشان را به یاد می‌آورند. می‌دانم مادرم تنها نیست این روایت قصه‌ی یک نسل است. اما او فقط قربانی نبود ایستاد مقاومت کرد زنده ماند.

او به من یاد داد که چگونه صدا داشته باشم حتی وقتی همه‌چیز می‌خواهد ساکت‌م کند. تو صدای نسل زنانی هستی که خاموش ماندند و من صدای تو را مینویسم برای تو برای خودم برای دخترانی که هنوز در کوچه می‌دوند بی‌خبر از آن‌چه ممکن است در کمین شان باشد تو از زنانی هستی که بدی‌ها را در آتش می‌سوزانی و به خوبی‌ها خوش‌آمد می‌گویی. من هم می‌خواهم این آتش را روشن کنم، از رویش خیز بزنم و خوبی‌ها را برای همه‌ی زنان خوش‌آمد بگویم و با بدی‌هایی که سپری کردم وداع کنم.